

تاب و توان ، از تن شه در ربود
دیگ حسد، سخت بجوش آمدش
آه کشید ، از جگر سوخته
تا فلکش عرصه جولان شود
گفت ، دعای تو بود مستجاب
تا که جهان را ز تو باشد مدار
روشنی مجلس ناهید گشت
مشعله افروخت ، بنزدیک و دور
کز شرر آن چمن تازہ سوخت
روی شهان را همه آزرده ساخت
تیره شد از ابر سیاهی فضا
ابر سیه را ، نخرشید چهر
از زیر ابر ، نیامد به زیر
خشم ، سراپای وجودش گرفت
بار دگر ، آه ز دل برکشید
خواست که تا ابر شود ، ابر شد
تا که گرائید ، به سبزی چمن
دیر نیاید و تباہی گرفت
ماند بجا از تن وی قطره‌ها
در پی هم ریخت بدامان خاک
شد همه حاکم طغیان رود
گشت تبه ، کشته بر زیگران
بر سر خاک ، آنچه که بود آب برد
ماند چو کوه و نشد آماج سیل
سیل ، ز سر سختیش آمد بتنگ
کف بلب آورد و غضبناک شد
کرد دگر ره ، گله از بخت خویش
خواست زحق ، مرتبت سنگ را
سنگ همیباش ، درین خاکدان
کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
تابش خورشید ، گزندش نداد
هیچ نشد پای تباہش زحای

مهر درخشان ، چوبه گرمی فرود
تابش خور ، غارت هوش آمدش
گشت ، چو خورشید ، بر افروخته
خواست دگر ، مهر فروزان شود
کامد و آورد فرشته خطاب
پای ز گردونه بگردون گذار
شه به فلک بر شد و خورشید گشت
چیره بظلمت شد و گسترد نور
آتشی از تابش وی بر فروخت
وزتف آن شعله ، زمین بس گذاخت
عاقبت الامر ، ز سوء القضا
حربه زرین فروزنده مهر
هم به زمین آنچه رها کرد تیر
ماند ، ازین تاب و توان در شگفت
ضعف خود و قدرت ابری چو دید
داد سکون از کف و بسی صبر شد
سایه بگسترد ، به دشت و دمن
تبرگی افزود و سیاهی گرفت
شد زهم اجزاء وجودش جدا
قطره بسان گهر تاپناک
ریزش باران ، چو ز حد بر فرود
سیل ، روان شد ز کران تا کران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل
چون نشد از جای و تغلطید سنگ
خوار و زبون ، چون خس و خاشاک شد
دید کزو نیروی سنگ است بیش
تا نه تحمل کند این تنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان
سیل ، بدل گشت بستگی عظیم
روی ، نتابید ز باران و باد
سیل گران ، سر جو نهادش پپای

سنگ ، چنین فارغ و ناگ بدشت
 کوفت یکی زخم گران بر سرش
 سنگ زیان دیده ، زرنج و تعب
 ملك جهانش به نظر تیره شد
 گفت ، خود این مردك خارا شکن
 خواست چنو باشد و زاری نمود
 گفت ، چنان باش که دلخواه تست
 حال بگردیدش و سنگ عظیم
 کار بسی مشکل و دشوار داشت
 ليك ، بدان راضی و خرسند بود
 شاد ، ز الطاف خداوند بود !

تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
 کرد جدا پاره اش از پیکرش
 سخت بر آشفست و شد اندر غضب
 حسرت اندوه ، بر او چیره شد
 هست بنیرو ، بسی افزون ز من
 تا که دگر ره ، ملك آمد فرود
 سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
 گشت همان سنگتراش قدیم
 مزد کم و زحمت بسیار داشت

یار همیشه هوی

در شبی تیره ، کز سیاهی محض
 و ندر آن تیره شب زسردی دی
 داشتم انتظار تازه گلی
 گرچه عیناقت همچو شعله عشق
 باز هم سردی هوا میبرد
 در شبی اینچنین ، وقای بعهد
 چه رسد تا بنو شکفته گلی
 در چنین حالتی زیأس و امید
 که زرنج فسردگی می گفت
 گفتم این زال سر سپید امشب
 یا چه رخ داد ، کز فروغ جمال
 کاندترین حال گردی از سر زلف
 گفت کای غافل از مظاهر حسن

بود تاریک تر ز اختر من
 چون یخ افسرده بود پیکر من
 که نهاد پا بدیده تر من
 ز آتش بیداریغ مجمر من
 گرمی از حجره محقر من
 از اجل هم نبود باور من
 که شود جلوه گر برابر من
 پیر زالی در آمد از در من
 هست بردالعجوز مظهر من
 تا چه خواهد زجان مضطر من
 کلبه روشن نکرد دلبر من
 بر فشاند و نشست در بر من
 هر زمان جلوه ایست درخور من

بر سرم چون تو برف پیری نیست
 برف دیمه نشسته بر سرم !

نسيم
علي - صدارت
۱۳۳۵ (!)
هجري قمری

گلپانگه امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید
کنار سبزه ، لب جوی و زیر سایه بید
ز دور کوه نمایان ، به پیش آب روان
به گوش ناله نای و بیچنگه جام نمید
بساط می بمیان ، یار مهربان بکنار
زدست هجر شکایت ، ز وصل گفت و شنید
هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
تو چون بخانه نشینی که همچو غنچه پیوست
ز لطف یاد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناک میوزد که بدشت
نظر به هر چه فکندم بروی من خندید
چنار کف زد و سرو از طرب برقش آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب بر آورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن
گل از دریاچه چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایه بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم برچید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید

سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآرد ز خواب گران، سپیده دمید
توان پیروی امید و دستگیری عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حال مده رشته امید از دست
نسیم! در خور مرگند مردم تو امید

توللی
فریدون
۱۳۳۵
هجری قمری

گارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار بنخلستان ساحل قرص خورشید	بهرمی بر سر کارون همی رفت زدامان افق بیرون همی رفت
شوق بازیکنان در جنبش آب بدشتی پر شقایق باد سرمست	شکوه دیگر و راز دگر داشت توپنداری که پاورچین گذر داشت
جوان پارو زنان برمینۀ موج صدا سرداده غمگین در ره باد	بلم میراند و جانش در بلم بود گرفتار دل و بیمار غم بود
دو زلفونت بود تار ربام «تو که با ما سر یاری نداری	چه میخواستی از این حال خرابم چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»
درون قایق از باد شبانگاه زنی خم گشته از قایق برامواج	دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد سر انگشتش بچین آب میخورد
صدا چون بوی گل در جنبش آب جوان میخواند سرشار از غمی گرم	با آرامی بهر سو بخش میگشت پی دستی نوازش بخش میگشت
«تو که نوشم نئی نیشم چرایی «تو که صرغم نئی زخم دلم را	تو که یارم نئی پیشم چرایی نمک پاش دل ریشم چرایی»
خموشی بود و زن در پرتو شام ز آزار جوان دلشاد و خرسند	رخساری چون رنگ شب نیلوفر داشت سری با او، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد چراغی کور سو میزد به نزار	سبک بر موج لغزان پیش میراند صدائی سوزناک از دور میخواند
نسیمی این پیام آورد و بگذشت جوان نالید زیر لب بافسوس	وجه خوش بی مهر بونی از دوسری، و که یکسر مهر بونی درد سر بی،

گنگار

دل من، چنگ افسونست و هر عشق زهر مهری در او افسرده یادی	در آن بنهاده از خود یاد گاری زهر موئی بر او پیچیده تاری
زرافشان، پر گهر، شهرنگ، بی تاب خمش، در انتظار زخمی موز	بهم پیوسته بس گیسو در این چنگ که تا خود رازها گوید باهنگ
شیانگهان که در تنهایی سرد بزیر لغزش نرم سر انگشت	بدامن گیرم این ساز کهن گوی هزاران یاد خوش خیزد زهر موی
فضای خانه لرزد آنچنان گرم پدر این چیست؟ این بانگ دلاویز	که زیبا کودکاتم بر سر آیند که در کازانه ما می سرایند
زنم از گوشه دیگر کشد بانگ نه پرنائی، دگر با این دو فرزند	که بس کن مرد، زمین هنگامه بس کن بدین پیرانه سر، ترک هوس کن
ولی من دور از آن اندرز بیگانه دو چشم خیره چون کوران وزان یاد	دو گوشم بر سروش آسمانهاست شرار آنشم بر استخوانهاست

سافریاد

چشمه ها جوشید و بستانها شکفت باد رسوا، دامن افشان بر گذشت	اشک سادی ریخت از چشمان من بوی گل پیچید در ایوان من
ابر غم در تیرگی بارید و رفت خنده زد چون صبح نمناک بهار	دل ضراوت یافت زین بارندگی بار بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید	بسته شد پرچنگ افسونکار من نرم نرمک ریخت بر دیوار من
ز نبق آسا، ترد و عطرافشان و مست بوسه زد بر نوک انگشتان گرم	شعر شادابم دمید از باغ راز نغمه، از دل پایکوبان تا بساز
غنچه در بازوی ناز آلود یاس یاد او رقصان و عریان در خیال	با شکفتن های اخترها شکفت خند خندان جلوه گر شد از نهفت
آرزو چون نور رگیا خیز ماه زلف بویا، کرده افشان تا بدوش	گرم و خوش تابید بر اندام او صد هوس در جان بی آرام او
جام لب پر بوسه پیش آورد مست از نفس هایش که کوتاه بود و گرم	دست سوزان حلقه زد بر گردنم خون بگرمی شعله ور شد در تنم
پرنهادم چشم و خوشبختی گذشت کاش با آن بوسه تبری سینه سوز	چون شرابی آتشین از کام من می زدود از یاد هستی نام من!

شعله گبرو

در چشمت ای امید! چه شبها که تا بصبح
مانده است خیره، دیده شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشیدها دمیده بشبهای تار من

میتابها فشانده بعشق من و تو نور
در هم خزیده مست گنه سایه های ما
ما سینه ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه های تشنه که از هم گرفته ایم

دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید از دل خرم گرفته ایم

رقصیده، ای بسا پرخت سایه های برگ
ساز تو نمه گر بسر انگشت های ناز
چشم تو همچو مستی تریاک نیم روز
دامان من کشیده بگرداب های راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
وز بوسه مهرها زده بر عهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته ایم

در شعله کبود نگاه تو، ای درینغ
گو آن نگاه؟ کو؟ که بسوزد در آتشم؟
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلاکشم

در بیج بیج * خموش سپیدارهای باغ
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزا است
خواندی چکامه ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته برسه تار
در نور ماه، منظره ای جاودانه داشت
من مست عشق و زورق روحم سبک چو باد
بر موج ساز، ره بجهان فسانه داشت

بگست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه های گرم تو، افسرد و جان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پرده سکوت
راز نسفته، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلتواز
 دیربست تا شکفته و روئیده از نهفت
 دردا که تا به مهر تو آویختم امید
 در شام عمر اختر شادی دمید و خفت!

هفت

فریدون توئی؟ - شادمانم که بخت فرو رفته ام ای بس اقدیشمند	بر آورد کامم بدیدار تو بجوشنده گرداب گفتار تو
چه شبها! که بشکفته لبریزمهر چو بگشاده ام آتشین دست شوق	سرود تو در گوش خاموش من تهی بوده جایب در آغوش من
چه شبها! که بشکسته ام نیمخواب نگه ننگ لنگان و دل تشنه کام	سیه زلف آشفته بر دفترت بزیننده اشعار جان پرورت
چه شبها! که نادیده، سرمست یاد سیک، سایه افکنده بارقص شمع	بجوشیده جان تو باجان من یسحر تو، انبوه مزگان من
فریدون توئی؟ او چه نغز است و گرم خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق	بکار هنر، طبع جادوی تو نهد شرمگین، سر به زانوی تو
- فریدون هنم آری، آن بسته نای هنر، پرتو افشان چو زریئه تیر	که خم گشته بردار هستی سرش فرو مانده در نیلگون پیکرش

بنی بستمه

آن زر پرست مرد بخیلم که دست چرخ
 بر بسته بس گلوله زرین پیای او
 واندر خروش موج فسونبار سر نوشت
 افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام
 چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
 نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
 نی تاب آن که دیده بپوشد ز یار خویش

نالان وخسته نای و گرانسنگ و بی شکیب
 گم گشته در غریو کف آلود شیونش
 وز ژرفنای ظلمت گسرداب پسرهراس
 چنگال هرگه تیره ، بیفشوده دامنش

قارون صفت، به گنج گریزنده بسته مهر
 دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
 بر نیلگونه پهنه دریای بی لگام
 باهر تلاتس خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم و درگیر دار عمر
 زربینه گوی بسته بحان، کودکان من
 گر بکسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
 گسر نکسلم بورطه فتد استخوان من !

هیل

چون بوم پرشکسته ، درین عید بی امید
 بنشسته ام به دخمه اند و هپار خویش
 بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید زدر فراز
 وزدوش خسته ، درفکند کوله بار خویش

گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار
 بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
 دستم بشانه کوبد و حنیاندم که «خیز»
 «این پشته، زاد محنت یکساله راه تست»

«بس رنج گونه‌گونه که بر بسته دست بخت
 « در این شگفت بار امانت بنام تو »
 « بس سرنوشت خیره که چون مارخوشه زار »
 « بگشاد، کام تشنه ، به امید کام تو ! »

«پارینه رفت ... بر کف من از سیوی عمر»
 « جامی بنامرادی آینده نوش کن ! »
 « سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ »
 « بر کام ناشکفته، بحسرت خروش کن ! »

چون بوم پر شکسته ، در این عید بسی امید
 شادم که آفریده نگردد سراغ من !
 شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه فام
 بیرون کشد دو چشم و دمد بر چراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمراه
 چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
 غمناک و بی امید و کم آمیز و دیرجوش
 در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر، که در پس آن خنده های مهر
 گر هست ، جز سپیدی دندان کینه نیست!
 دانم دگر ، که پنجه گریان توبه کار
 مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست!

دانم دگر، که چون زر و زن سایه در فکند
 پاکیزه سیرتان ، بتر از جانور شوند !
 دانم دگر ، که بر سر قاراج نام و جام
 یاران رسته ، دشمن بیدادگر شوند !

دانم حدیث چرب زبانون خود فروش
 دانم حدیث یار فروشان خود پرست
 دانم فسون راست نمایان کج نهاد
 دانم فریب کارگشایان چیره دست !

دانم ، ولی چه سود؟ که اندرز روزگار
 چون پند پیر و صحبت آموزگار نیست (۱)
 تا روزگار تجربه آید بسر ، دریغ!
 عفریت مرگ! خنده زنده روزگار نیست!

هروج مرگ

گیرو داری است ؛ درین جان غبار آلود
 پیچ و تابیی است ، درین مغز هوس پرداز
 گیرو داری که ازین پس بکه بندم مهر؟
 پیچ و تابیی که ازین پس بکه گویم راز؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
 همه ناکامی و نادانی و رسوائی!
 همه افسوس کنان از غم بیمهری !
 همه اندوه بحان از تب تنهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم
 سرنوشت آمده همچون پتک به گران مغز شرر پارم

دگر آن توش و توان رفته است
 هوش رفته است و روان رفته است
 آن فریدون حوان رفته است
 که شود یار و کشد پارم . . . !

نه ز باران کهن کس که درین غوغا
 سر شوریده نهم ، بر سر داماش

نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بیچه کارم من و زین پیش درنگم چیست ؟
ره صلحم چه و ره توشه جنگم چیست ؟
بیچه کارم که نمیدانم ؟
بیچه کارم که نمیرانم ؟

مرگ استاده که هان این تو و این تابوت
هودج کام تو بردوش که بر بندم ؟
چار تن یاید و من بیکس و بی پیوند
گویم اینک : « زن ناکام و سه فرزندم ! »

ملحون

بروای مرد ، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لبخند خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهواره فرزند نبود

ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت نشناخت

کس ندانست که در پرده هر خنده گرم
ناله ها خفته ترا زانهمه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه ها خورده ترا بر تن تبار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش

آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه ، ای بس که باغوش گنه دقتی و باز
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بتو شوی
دلیرت چهره برافروخت که ای تف بتویار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین هردو بمر
کس بنمخانه تاریک نهادت نرسید
این سر از رشک بگرداند و قنانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و بهادت نرسید

وای پر حال تو ای مرد ! که دریاور خلق
آنچه مقبول نشد؛ قصه جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه به درد رگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود

جاويد
هاشم
♦♦♦♦
هجري قمری

آزادگی

خوش دولتی است سرخوش و دلشاد زیستن
آزادگی گزیدن و آزاد زیستن
آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور
در خانه ای بمردمی آباد زیستن
مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده اند
در زیر تازیانه بیداد زیستن
فنگ است چند روزه کوتاه عمر را
با تلخی شکنجه جلاد زیستن
شیرین ملک در کف خسرو گذاشتن
وز زخم تبشه شاد چو فرهاد زیستن
روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر
لرزان چو شمع در گذر باد زیستن
مردی بمردمی و شرف جان سپردن است
نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

ای رهگذر!

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن
زان آتشی که در دل خاک آشیان گرفت
او خون خویش بر سر پیمان خویش ریخت
جان داد و مردی از این مرگ جان گرفت
پنداشت خصم باخس و خاشاک ظلم و جور
همواره میتوان ره سیل دمان گرفت

غافل که شعله‌هاش بسوزند کاخ ظلم
 گر آتشی بخرمن آزادگان گرفت
 جانا بخون پاک تو سوگند ، یاد تو
 شد شعله‌ای و در دل پیر و جوان گرفت
 یسارا بآن سپیده خونین قسم ترا
 نسام بلند زندگی جاودان گرفت
 یاران پس از تو باز براه تو میروند
 شرمنده آنکه راه براین کاروان گرفت

شیرازی

ای مادر عشقهای دیرینم گهواره خوابهای شیرینم	پرورده دامن توام ای شهر ای خانه یادها و شادیهها
آن مایه فسون و دلیری آموخت سعدی ز تو آن قلندری آموخت	درمهد تو شوخ چشم شیرازی حافظ ز تو آن صفای رندی یافت
بسا تارك بتان و میفروشانت در پرده سرای راز پوشانت	خمخانه روزگار فرتوتی یا خلوت ناز نازنینان است
بر تارك فرگس زمستانی گل را نخرند از فراوانی	ریزد ز شکوفه بهارت برگ و اینجا که چو کوی گل فروشان است
گل پرورد و شکوفه بار آرد رخساره دلبران نیازد	باران چو شبنم سحر گاهت خورشید خزان و باد دیماهت
نسترده ز کوه برف سیمین را فنکنده بچاک برگ پارین را	در دشت زلاله آتش افروزی برشاخ جوانه نو آری بار
هم خرگه خرمن زر افشانت هم ناله بلبل از گلستانت	هم سبزه نو رسیده در صحر است هم بانگ پرستو از سپهر آید

سرسبز بمان و جاودان ای شهر
ای کوی نیاز و ناز و دلجوئی
ای خانه آشنائی و پیوند
ای شهر سلام و بوسه و لبخند

خاموشی

چند از این غمها سردی دم زخم
در سکوت و در نگاهم رازهاست
وین سکوت گرم را برهم زخم
در دل خاموشیم آوازه‌است
بنگری گر بر لبان بسته‌ام
خامش من لیک این بانگ و نوا
آسمان را با همه پهناوری
مهر و مه خاموش و اخترها خموش
جوی باریک از میان مرغزار
میکند یاسبزه مردم گفتگو
رود بی فریاد و آوا میرود
خامشان را شکوه‌ای از درد نیست
این زمان بگذار خاموشی کنم
رو بدنیای فراموشی کنم

آهنگ من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده ات
می پیچدم درون دل خسته خموش
وان خنده چون ترانه شیرین زندگی
می‌آیدم بگوش
همچون نوای زنگ خوش آهنگ کاروان
کآید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژده شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه
این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است
تابیده بر لبان تو ای آرزوی من
بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
تابد بروی من

آن خنده از چه رنگه و نشان دارد ای امید؟

«کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است»

و ندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست ؟

کز خواب خوشتر است؟!

آری بخند و انده دیرین ز دل بشوی

با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند

دیوانه نگاه تو و خنده توام

امید من بخند !

احمد
دکتر ناظرزاده
۱۳۳۷
هجری قمری

ابر

بر قراز قلۀ کوهی بلند
پاره ای ابر سپید آمد پدید
دید کوه و دشت و هامون زیر پای
لحظه ای سرگشته بر بالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب
هر طرف چون مرغ سرگردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر
از قراز کوه آوائی شنید:
کاین سبکسر آسمان پوی از کجاست؟
چون شد از آغاز و الائی گزید؟
با چنین ناپایداری از چه روی
برتری جوگشت تا از ره رسید؟
چون شنید این هرزه گوئی پاره ابر
پیکرش آتش گرفت و دل طپید
گفت: من ابر سبکسیرم که چرخ
پاکبازی همچو من دیگر ندید
گر امان یابم بگریم بیدربغ
ور تبه کردم بخندم نا امید
چون بگریم خندد از اشکم چمن
تا چه گلھائی کز آن خواهد دمید
ور بمیرم پیش مهر آفتاب
خاری از من در دلی هرگز خلید؟
چون حبای بی بر سر بحر وجود
این دم پیدا و آندم ناپدید

طبع من زین عاجرا آزرده گشت
 وز تأثر نکته ای نغز آفرید:
 ای تو خود ابر و جهانت همچو کوه
 چون در اینجا بس نخواهی آرמיד
 باش در این چند روز زندگی
 پاکباز و سرفراز و رو سپید

فردا

عمر من شد برخی فردای من
 شد زیان سود من از سودای من
 سالها رفت و نشد فردا پدید
 آه از این فردای ناپیدای من
 در امید جنت فردا چرا؟
 دوزخ امروز شد مأوای من
 کام دل فردا بمن بخشد جهان
 گوئیا فردا بود دنیای من
 آرزو فردا بر آید بیگمان
 آه از این اندیشه بیجای من
 چیست این فردا که در رویای او
 شد تبه امروز بی همتای من
 دوشم از سر رفت خواب و میگذشت
 با غم دل چون دگر شبهای من
 تیک تاک ساعت آوردم بخود
 وز سخن شد ناصح گویای من
 با زبان عقربک می گفت عمر
 می رزم بشنو صدای پای من
 روز اگر سرگرم خواب غفلتی
 در دل شب گوش کن آوای من
 تو اسیر آرزوها و زمان
 لحظه ای غافل نه از یغمای من

ای ندانسته بهای عمر خویش
 نیستت آخر چرا پروای من؟
 ناگهان آید پایان دور عمر
 «وای من ای وای من ای وای من»
 از ندای عمر بر احوال خویش
 نوحه گر شد طبع غم افزای من
 عمر من سرمایه من هست و نیست
 هم بر این سرمایه استیلاي من
 در کمین من زمان تیز رو
 عاجز از تدبیر کارش رای من
 بی خبر از سرتوشت خویشتن
 زندگی شد خواب وحشت زای من
 * * *
 ای زمان، ای سود من از تو زیان
 ای محال از گزردشت ابقای من
 این تو و این سیر برقی آسای تو
 وین من و وین رنج جانفرسای من

مزارعی
سید علی
۱۳۴۰
هجری قمری

شکوه عشق

گرچه میسوزد سراپای وجودم را نمی
خاطرم را گرم میدارد امید میهمی
پرتو عشق تو هستی سوز من شد ای دریغ
مهر تابان آتشی باشد بجان شینمی
جز غم هجران یار و جز ملامت‌های دوست
نیست یکشب در کنارم همنشینی ، همدمی
دوستداران را ز هم برنگسلاند روزگار
کی شود ویران ز بارانی بنای محکمی؟!
غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست
زخم دل را نیست جز رنج دمام مرهمی
از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت
رای روشن بر نمی آید ز فکر درهمی

هست تو

هست ترا نباشد پروای میگساری
از پا افتاده‌ای را پیش آر دست یاری
هان تا گمان نداری ما با تو هم نبردیم
در هم شکست ما را نیروی پایداری
یکشب بیا و با ما ازهر دری سخن گوی
باشد که رخ نماید صبح امیدواری
نیرنگ چشم هستت تاب و توان ما برد
نشئید گوش جانانت فریاد بیقراری

از دیگران گسستیم تا در تو مهر بستیم
 چون در غمت نشستیم بفتشین بغمگساری
 شایسته دل من عشقی چنین که دارم
 زببندۀ رخ تو نازی چنان که داری
 راز تهنان خود را با هیچکس نگفتم
 کز هیچکس ندیدم آئین راز داری
 فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت
 یربوستان گذرکن ای باد نوبهاری

غم آموز

طیبیبا! درد درمانسوز حانم را نمیدانی
 زکس حالم نمیپرسی ، تشانم را نمیدانی
 غم آموز دلی آگه نئی از درد حانسوزم
 بغم همداستانی، داستانم را نمیدانی
 تو اهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر
 که میدانی سخن ، اما زبانم را نمیدانی
 تو ای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را
 دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی
 جهانی راز دارم با خیالت در دل شبها
 تو از دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی
 جو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی
 جو دل در سینه ای سوز نیانم را نمیدانی

سفلگان

این سفلگان گروهی آلوده دامنند
 با دوستان یکدل و یکروی دشمنند
 خصم نکوینند که خود زشت سیرتند
 بد خواه پاکینند که سر تا پا فتنند
 مکروه طاعتند که شومند همچو بوم
 مانند مرغوا همه قریاد و سیونند

هنگام احتیاج پذیرای حکم شیخ
 گاه لجاج پیرو رای برهنند
 در مردمی و دانش و اخلاق کور دل
 در غدر و ناسپاسی و تزویر روشنند
 در دست زورمندان نرمنند همچو موم
 بر پای مستمندان زنجیر و آهنند
 گردن کشند پیش سر افکنده مردمان
 در پای زورمندان برسینه گردند
 دعوی رهنمائیشان هست و رهبری
 و ندر لباس قافله سالار، دهرتند
 هنگام خود ستائی دانای بذله گوی
 گاه هنر نمائی نادان الکنند
 عریان ز کسوت هنرتد و کمال و فضل
 در چشم خلق گرچه گران جامه برتنند
 چون بنگری بجای سحاب گشاده دست
 دود سیاه سر زده بیرون زورتنند
 تا همزه تواند ستایشگران تو
 چون در برهنند ثنا گستر منند
 نامی شنیده اند ز مردی و مردمی
 مردند در لباس ولی مردی افکنند
 چون مار جوبه اند که تن کرده همچو مار
 یا قی المثل خرنند که در خزاد کنند
 از دولت سر زرو سیمند محترم
 مشهور پایمردی و معروفی زنتند
 از جمع مال پر نشود چشم آزشان
 گرچه ز تنگ چشمی چون چشم سوزنند
 از سعی زیر دستان والا و سر بلند
 و زرنج خوشه چینان دارای خرمندند
 کوتاه بود ز دامنشان دست دادگاه
 کاندر پناه سیم و زر از کیفر ایمنند
 بیخانمان و بی پدر و مادرند لیک
 پیوسته نوحه خوان ز غم مام میهنند

ارزنده گوهران گرانقدر پیششان
 چون نیک‌بنگری همه ارزان چو ارزند
 گل نیستند اگر بگلستان کنند جای
 خارند اگر نشسته بدامان گلشنند
 گنداب تیره‌اند و پندار ابلهان
 دریای روشنند و گهرها بدامتند
 چشم و چراغ جامه‌اند این سیه دلان
 ای وای مردمی که به پاکی مزینند

شکسته

موی سپید ریخته بر دوشش
 آن چشم بی‌فروغ فرو خفته
 گوئی که دلبری و دلارایی
 شد آنکه بسود راز دلارامی
 مصداق ناسرادی و ناکامی
 گوئی که سرکشیده ز فرمائش
 با چین دل‌تربیب نمسی لغزد
 آن ساق دل‌تدیسر خیال انگیز
 اندوه سایه بر رخس افکنده
 بر بسته رخت از دو لبش خنده
 شوخی که بود رمز فسونبازی
 همچون سکوت رفته‌فرو در خویش
 بازیچه جهان شده است آری
 بازی است حمله کار جهان، بازی
 بر گفت دل، نهاده بحسرت گوش
 جانی پر از خروش و لیبی خاموش
 آن روی همچو ماه خیال انگیز
 زان پارما فریب فسون پرداز
 چیزی زدست داده و در جانش
 رشکی نهفته دارد بر هر چیز
 رنجی فکنده بر دل و جانش چنگ
 از بخت خویش و گشت زمان دلتنگ
 پیری ر بوده جمله بر نائی
 زشتی شکسته رونق زیبائی

در آن دو چشم خسته نمی جوید
چشم هوس نگاه تمنائی
بیگانه گشته از همه غیر از غم
درد آشنا بگوشه تنهائی
دارد کنون ز پیری و زشتی شرم
کفاره جوانی بی آرم

دکتروصال
نورانی
۱۳۴۲
هجری قمری

هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه پباش
کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش
دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود
دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش
پنجه پای وی از روزنه کفش سپید
دل بر انگیزد و پرواز کند جان بهوش
دل از شوق بلرزد چو بر افشاند باد
پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش
با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه
می رباید ز دل آرام و نباشد پرواش
لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش
دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاب
دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش
در دل من هوس خفته بر انگیزخته است
خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش
سوزد این شعله اندیشه روانم شب و روز
کز چه با او نتوان گفت غم جانفرماش
صبحدم گام چو بیرون زند از خانه ، مرا
جان پرواز در آید که زند بوسه پباش
بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه
تا خم کوچه زند بال چو مرغی بققاش
دیده بر دامن او دست تمنای دل است
که در آویخته و می نکند هیچ رهش

ببند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان
 دیده‌ای نیست در این گوشه خریدار لغاش
 دیشب اندیشه او خواب ز چشم بر بود
 تا بهن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش
 دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
 کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
 بگذرد گاه شهابی شب تار خیال
 که چه خواهد شدن از راز نهان دارم فاش
 دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
 بوسه‌ای زان هوس انگیز لب روح افزاش
 ورکشد دامنم از کف بدم پرده شرم
 گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
 زانکه آن چهره افسروخته و چشم سیاه
 گر نه بهر دل ما، بهر چه آراست خداش
 لیک چون باز بخویش آیم و در خود نگرم
 گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبهاش
 این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
 دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
 کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او
 بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش رباش
 سرفرو بر بگریبان غم و دیده ببند
 تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش

بہارِ پانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
ہجری قمری

جست و خویا کرد و خاموشی گرفت کاینچنین کرد فراموشی گرفت	این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق این منم یا نقش صدها آرزو
ناگهان در وحشتی پنهان شدم اشک خونین، درد بیدرمان شدم	خنده بودم بر لبان زندگی ناز بودم در نگاه آرزو
خنده‌های جانفزای من چه شد؟ جان شادی آشنای من چه شد؟	این منم؟ نه، من کجا و غم کجا از چه رو اینگونه افسردم، چرا
جان دگر شیدا نشد؛ رموا نشد شور عشقی در دلم پیدا نشد	از چه چون لعش بدستم بوسه داد از چه چون اشکی بپایم اوفتاد
اشتیاق دیده را نادیده کرد سرگرائی کرد و ناستجیده کرد	از چه چشم از نگاه او گریخت از چه دل در پاسخ سرمستیش
کاین منم، این شاخه بی بر منم! این منم، این شام بی اختر منم!	هیچ باور نمیکنید ای دوستان این منم این باغ بی روح خزان

فرش هوس

این حریفان همه هر جایی و بستند و تو نه
کم ز پتیاره و پتیاره پرسستند و تو نه
این گسدهایان بتمنای جوی سپم تنم
چون چنار از سر خواهش همه دستند و تو نه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهده
رشته صد مرحله بستند و گسستند و تو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی نمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه
جرعه نوشان قلندر و ش سرگردانند
یکشپ از صد خم و صد خمکده بستند و تو نه
دامن هر که گذشت از پریشان بگرفتند
گل خاروند و بهر دشت نشستند و تو نه

ماه افتاده در آبنده سرا پا بدو غ
 رونق خویش بیک موج شکستند و تونه
 لیک با اینهمه صد حیف که در بیماری
 گرد بالین من اینان همه هستند و تونه

شراب فرور

ستاره دیده فرور بست و آرمید بیا
 شراب نور به رگ های شب دوید بیا
 ز بس بدامن شب اشک انتظارم ریخت
 گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
 ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
 ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
 بوقت مرگم اگر تازه میکتی دیدار
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
 یگام های کسان می برم گمان که توئی
 دلم ز سینه برون شد ز بس طپید بیا
 نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
 مرا مخواه از این پیش ناامید بیا

برگ ویزان

برگریزان دلم را نو بهاری آرزوست
 شاخه خشک تنم را برگ و باری آرزوست
 پایمال یک تنم عمری چو فرس خوابگاه
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
 شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
 خاطر را مونس شب زنده داری آرزوست

شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
 گو برویاند که دلرا نیش خاری آرزوست
 تا بکی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار
 همچو موجم نعره دیوانه واری آرزوست
 نور ماه آسمانم بسته زندان ابر
 هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
 مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز
 بازیش بسا پنجه زر بخش یاری آرزوست
 بقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
 دست گلچین کو که در بزمم قراری آرزوست
 داغ فنگی بر جبین روشن «سیمین» بزن
 زانکه اورا از تو عمری یادگاری آرزوست

اخگر

دانست چو با او بشکایت سخنم هست
 برجست و بیک بوسه شیرین دهنم بست
 چون شرم زعریان شدنم دربر او بود
 شد اخگر سوزنده و بر پرهنم جست
 تبارم و شادم که اگر یار در آید
 باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
 هر آه که در حسرتش از سینه بر آمد
 زندانی غم بود و زندان تنم رست
 این بی خبران در طلب مستی جامند
 غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
 فارغ منشین بوسه ز لب خواه نه گفتار
 کاندر نگه گرم، هزاران سخنم هست

افسوس

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم
 آوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم

از دل چرا بیرون کنم این غم که من دارم از او
 دل گرنسازد باغمش از سینه بیرونش کنم
 در بزم نوش عاشقان حیفاست جام دل تویی
 گریباده عشرت نشد لبریز از خونش کنم
 عاقل که منع میکند زین شیوه دیوانگی
 گر گویمش وصفی از او ترسم که مجنونش کنم
 او بوسه می بخشد مرا من جان نثارش میکنم
 سودای پرسوداست این بگذارم بیوش کنم
 سیمین بشام هجر او دامان نیلی رنگ را
 از اختران اشک خود همنای گردوش کنم

فرود

که «مرا هیچ دوست میداری؟» شاد و سرمست گفتمت «آری»	سالها پیش از این بمن گفتی گونه‌ام گرم شد ز سرخی شرم
که ز عهد قدیم یاد آرم که «دگر دوستت نمیدارم»	باز دیروز جهد میکردی سرد و بی اعتنا ترا گفتم
که خدا را دروغ میگوید جز تو کاسی ز کس نمی‌جوید	ذره‌های تنم فغان کردند جز تو ناسی ز کس نمی‌آرد
کاین سخن در شمار باور نیست در دل و جان هوای دیگر نیست	تا گلویم رسید فریادی جز تو، دانند عالمی که مرا
ناله‌ها را شکسته در دل سنگ سینه‌خسته را فشرده به چنگ	لیک آرام ماندم و خاموش تا طپش‌های دل نهان مساند
که «دل‌م کی ز مهر خالی بود؟» پر گل رنگ رنگ قالی بود	در نگاهم شکفته بود این راز لیک تا پوشم از تو، دیده من
تا غرورم کشد به بیماری که دگر دوستم . . . نمیداری	دوستت دارم و نمی‌گویم زانکه میدانم این حقیقت را

سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سرآب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود
دادم در این هوس، دل دیوانه را بیاد
این جستجو نبود
هرسو شتاقم پی آن یار ناشناس
گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم
بی آنکه خود بدانم از اینگونه بیقرار
مشتاق کیستم!
روئی شکفت چون گل رؤیا دیده گفتم:
و این است آن پری که زمن مینهفت رو
خوش یافتم که خوشتر از این چهره ای نتافت
در خواب آرزو ...
هرسو مرا کشید پی خویش در بند
این خوش بستند دیده زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من
وان آرزوی گمشده ، بی نام و بی نشان
در دورگاه دیده من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می رواند
وز خویش می ربود
از دور میفریفت دل تشنه مرا
چون بحر موج میزد و لرزان چو آب بود
و آنکه که پیش رفتم باشور و النهاب
دیدم سرآب بود!

بیچاره من که از پس این جستجو هنوز
 مینالد ازمن این دل شیدا که: یار کو؟
 کو آنکه جاودانه مرا میدهد قریب
 بنما ، کجاست او ...»

شبتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک
 در دامن سکوت شبی خسته و خموش
 آهسته گام ، میگذرد شاعری براه
 مست ورمیده موش
 می ایستد مقابل دیواری آشنا
 آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار
 در تنگنای سینه ، دل خسته می طپد
 مشتاق و بیقرار
 از پشت شیشه مینگرد ماه شب نو
 آنجا بر آن نگار که خوابیده است ناز
 در پیشگاه این همه زیبائی و جمال
 مه میبرد نماز
 دنیا را ماعتاب ، خیال گشاده بال
 آهسته میسرود بدرون اطاق او
 من مانده همچنان پس دیوار ، محو و مست
 از استیاق او
 مه خیره گشته بروی و آن مایه امید
 شیرین بخواب رفته در آن خوابگاه ناز
 وان زلف تابدار ، پریشان و بیقرار
 از باد عشق باز
 در بستر آرمیده چو نیلوفر بر آب
 پاشیده ماهتاب بر او سوده های سیم
 لغزد پرنده بر تن او همچو برگ گل
 از جنبش نسیم

افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
 نرم و سپید چون پروبال فرشتگان
 بر آن دو گوی عاج که برجسته تا بناك
 از زیر پرتیان
 آن سیمگونه ساق که با بوسه نسیم
 لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
 وان سایه‌های زلف که پیچیده مست ناز
 پرگرد گردنش
 آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
 چون سایه امید در آئینه خیال
 وان چهر شرمناك که تابیده همچو ماه
 در هاله ملال
 آن سایه‌های درهم مژگان که زیر چشم
 غمگین بخواب رفته همانوقت را در خویش
 وان چشم آرمیده رؤیا قریب او
 در خواب ناز خویش
 من مانده بی قرار و خیال رمیده هوش
 مست هوس : گسرفته از آنعام بوسها
 تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
 بانگ خرومها
 برمیدمد سپیده و دلداده شاعری
 از گردش شبانه خود خسته میرود
 دنبال او پریده و بی رنگ، سایه ای
 آهسته میرود .

شب سپاه

برچیده مهر دامن زربفت و، خون گریست
 چشم افق بعالم روز سیاه بخت
 وز هول خون، چو کودک ترسنده مرغ غیب
 نالید بر درخت

شب سایه برفشانند و کلاغان خسته بال
 از راه های دور رسیدند تشنه کام
 رنگ شفق پرید و، سیاهی فرو خزید
 از گوشه های بام
 من در شکنجه تب و جانم به پیچ و تاب
 در دیده پر آیم عکس جمال اوست
 بر میجهد ز چشمه جوشان مغز من
 هر دم خیال دوست
 چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل
 مستانه پای کسبید در جامه سپید
 پیچد صدای خنده او در دل خراب
 لرزد تنم چو بید
 این مطرب از کجاست که از نغمه های او
 برخانه خراب دلم سیل درد ریخت
 این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟
 تار دلم گسیخت ؛
 چون وای وای مرگ جگر سوز و دلخراش
 چون ناله وداع غم انگیز و جانگزااست
 اندوهناک و شوم چو قریاد مرغ حق
 این نغمه عزاست
 این نغمه عزاست که من عشق مرده را
 امشب بگور میبرم و خاک میکنم
 وز اشک غم - که میچکد از چشم آرزو -
 رخ پاک میکنم ...

مرگ روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید
 دامن زدست کشته خود، روز نیمه جان
 خونین فتاده روز از ان تیغ خوفشان
 درخاک می طپید و پسی یار میخزید

خندید آفتاب که: «این اشک و آه چیست؟
 خوش باش روز غم زده هنگام رفتن است
 چون من بخندم و خوشم، این چه شیون است؟
 ما هر دو می رویم، دگر جای شکوه نیست!»
 نالید روز خسته که: «ای پادشاه نور!
 شادی اذان تست، نه از آن من بلی
 ما هر دو می رویم از این رهگذر، ولی
 تومی روی بحجله و من می روم بگور!..»

فرخ‌زاد
خانم فروغ
♦♦♦♦
هجری قمری

در پیرایه خدا

از منجلا ب تیره این دنیا آه... ای خدای قادر بیهمتا	از عمق پر ز وحشت تاریکی بانگ پر از نیاز مرا بشنو
بشکاف این حجاب سیاهی را این جلوه های تلخ تباهی را	یکدم زگرد پیکر من بشکاف (!) شاید درون سینه من بینی
در خون طپیده... آه... رهایش کن یا پای بند مهر و وفایش کن	دل نیست این دلی که بمن دادی یا خالی از هوی و هوس سازش
اسرار آن خطای نخستین را بر روح من... صفای نخستین را	تنها تو آگهی و تو میدانی تنها تو قادری که بیخشائی
کز جسم خویش خسته و بیزارم گسویی امید جسم دگر دارم	آه... ای خدا چگونه ترا گویم هر شب در آستان تو با حسرت
شوق بسوی غیر دویدن را از برق چشم غیر رمیدن را	از دیدگان روشن من بستان لطفی کن ای خدا و پیاموش
همچون فرشتگان بهشت تو یک گوشه از صفای سرشت تو	عشقی بمن بده که مرا سازد یاری بمن بده که در او بینم
تصویر عشق و نقش فریبش را در عشق تازه فتح رقیبش را !	یکشب ز لوح خاطر من بزدای خواهم با انتقام جفا کاری

بنیان نهاد عالم هستی را شوق گناه و نفس پرستی را	آه ای خدا که دست توانایت بنمای روی و از دل من بستان
عاصی شود، بنیر تو روی آرد در پای جام باده فرو بارد	راضی مشو که بنده ناچیزی راضی دشو که میل سرشکش را
از متجارب تیره این دنیا آه... ای خدای قادر بیهمتا	از عمق پر ز وحشت تاریکی بانگ پر از نیاز مرا بشنو

گریز و دور

رفتم... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کاشانده بود

رفتم که داغ بوسه پسر حسرت ترا
بسا اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
من شهره گشته‌ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم... مگو... مگو که چرا رفت؟ نتنگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتناده بود بیکبار راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که در سیاهی یک گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال باغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیده وجدان گریختم (۱)

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خیر ز خویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

از یاد رفته

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ دیده ام خیره بره گشت و نداد	نیست یاری که مرا یاد کند نامه ای تا دل من شاد کند
خود ندانم چه خطائی کردم در دلش حائی اگر بود مرا	که ز من رشته الفت بگست پس چرا دیده ز دیدارم بست؟
هر کجا مینگرم پر زلال درد عشقت که با حسرت و سوز	نگش بر رخ من خیره شده بر دل کوچک من خیره شده
گفتم از دیده چو دورش سازم مرگ باید که مرا دریابد	بیگمان زودتر از دل برود ورنه دردیست که مشکل برود
تسالمی بر لب من می لغزد کاش این لب که مرا میبوسد	میکنم ناله که کاش این او بود لب سوزنده آن بسدخو بود

* در کتاب اسیر این عنوان «از یاد رفته» و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعر من است و یا عنوان قطعات شعر من، از قبیل «آئینه شکسته» «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رژیا» «انتقام» «بازگشت». در حالی که عناوین کتابها و قطعات از حقوق محفوظ نویسندگان و گویندگان است علاوه بر آنکه اخلاقاً هم رعایت این نکات واجب است. امید است که گوینده کتاب اسیر بعد از این حداقل این سنت ادبی را رعایت کنند و همچنین گویندگان و نویسندگان دیگر - دکتر حمیدی

من بفکرَم که چه شد آغوشش ؟ شعله‌ور در نفس خاموشش !	میکشندم چو در آغوش بمهر چه شد آن آتش سوزنده که بود
یار سنگین غم عشقش را با که گویم ستم عشقش را	شعر گفتم که زدل بردارم شعر، خود جلوه‌ای از رویش شد
سرمه را پاک کن از چشمانم زندگی نیست بجز زندانم	مادر! این شانه ز زلفم بردار بکن این پیره‌نم را از تن
بیچه کار آیدم این زیبایی ؟ حاصلم چیست ز خود آرائی ؟	تا دو چشمش پر خم حیران نیست بشکن این آینه را ای مادر
جز از او از همه کس بگستم فاش گوئید که عاشق هستم	در ببندید و بگوئید که من کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
زود پرسید که پیغام از کیست دیرگاه‌یست در این منزل نیست	قاصدی آمد اگر از ره دور گرازاو نیست... بگوئید آن زن

بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده تا نیمه شب ز رنج نیاسوده	طفلی غنوده در بر من بیمار با گیسوان درهم آشفته
آن پنجه های لاغر و تب دارش جانم بگیر و کم بده آزارش	هر دم میان پنجه من لرزد من ناله میکنم که خداوندا
پرسم ز خود که چیست سرانجامش چون بشنوم ز ناله خود نامش	گاهی میان وحشت و تنهایی اشکم بروی گونه فروغاطد
این کودک منست که بیمارست این دیده منست که بیدارست	ای اختران که غرق تماشا کنید شب تا سحر نخفتم و میبینید

با خنده های دلکش مستانه در انتظار خوردن صبحانه	یاد آیدم که بوسه طلب میکرد یا می نشست بانگهی بی تاب
ماما ... دلم ز فرط تعب سوزد طفلی میان آتش تب سوزد	گاهی بگوش من رسد آوایش بینم درون بستر مغشوشی
او خسته جان ز شدت بیماری تک ضربه های ساعت دیواری	شب خامش است و در بر من نالد بر اضطراب و وحشت من خندد

خانه مهر و کوه

شادی زندگی پر گرفته ماتم از هجر مادر گرفته	دانم اکنون از آن خانه دور دانم اکنون که طفلی یزاری
نقش يك بستر خالی و سرد پیکری را در آن باغم و درد	هر زمان میدود در خیالم نقش دستی که میکاود از یاس
سایه قامتی سست و لرزان زندگی را رها کرده آسان	بینم آنجا کنار بخاری سایه بازوانی که گوئی
در بر دایه خسته و پیر سرنگون گشته فنجانی از شیر	دورتر کودکی خفته محزون بر سر نقش گلهای قالی
رنگ گلها بزردی کشیده آب گلدان باخر رسیده	پنجره باز و در سایه آن پرده افتاده بر شانه در
نرم و سنگین قدم میگذارد ره بسوی عدم میسپارد	گر به بادیده ای سرد و بی نور شمع در آخرین شعله خویش
شادی زندگی پر گرفته ماتم از هجر مادر گرفته	دانم اکنون کز آن خانه دور دانم اکنون که طفلی براری

ليك من خسته جان و پريشان مي سپارم ره آرزو را
يار من شعر و معشوق من شعر ميروم تا بدست آرم او را

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار ! حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هرچه طالبی بخدا میخرم ز تو

بر شاخ لخت و عور درختی ، شکوفه‌ای
یا ناز می‌گشود دوچشمان بسته را
مرغی میان سیزه زهم باز می نمود
آن بالهای کوچک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز انوار خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بفرمی از او رسید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و چون شیخی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره مجزون نشسته بود

دیو شب

خواب شو، خواب که شب آمده است*	لای لای ای پسر کوچک من
خون بکف (۱) خنده بلب آمده است	چشم برهم بنه کاین دیو سیاه**
گوش کن بانگ قدمهایش را	سر بدامان من خسته گذار
تا که بگذاشت بر آن پایش را	کمر نارون پیر شکست
پرده ها را بکشم سرتاسر	آه... بگذار که بر پنجره ها
میکشد دمبدم از پنجره سر	باد و صد چشم پر از آتش و خون
مرد چوپان بدل دشت خموش	از شرار نفسش بود که سوخت
پشت در داده بحرف ما گوش	وای... آرام که این زنگی مست
مادر خسته خود را آزرده	یادم آید که چو طفلی شیطان
بیخبر آمد و طفلک را برد	دیو شب از دل تاریکی ها
تا که او نعره زنان مبادید	شیشه پنجره ها می لرزند
گوش کن... پنجه بدر میساید	بانگ سرداد که کوآن کودک
دور شو از رخ تو بیزارم	نه برو... دور شو، ای بد طبیعت
تا که من در بر او بیدارم	کی توانی بر بایش ز من
دیو شب بانگ در آورد که... آه	ناگهان خامشی خانه شکست
دامنت رنگ گناهست... گناه	بس کن ای زن که ترسم از تو
مادر و دامن تنگ آلوده!	دیوم اما تو زمن دیو تری
طفلک پاک کجا آسوده!	آه... بردار سرش از دامن

* «خواب کن خواب» بهتر است. دکتر حمیدی

** «چشم بر هم نه» بهتر است. دکتر حمیدی

بانگ میمیرد از وحشت و درد می‌طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که: کاهی . . . کاهی وای . . . بردار سر از دامن من!

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد . . . بیگانهای شد یار من
بیگانه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان وحشت بار من

وای از این چشمی که میکاود نمان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در مینهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی جهت پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران
« کار دگر آن دختر دیروز نیست »
« آن فروغ حابك و خندان من »
« این زن افسرده مرموز نیست »

گاه می گویند که با جادوی عشق
ره بقلیم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گویند که .. کو. آخر چه سدا
آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم

نیست پیدا بر لب تب دار تو

من پریشان دیده میدوزم بر او

ببصدا نالم که اینست آنچه هست

خود نمیدانم که اندوهم ز چیست

زیر لب گویم که خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا بر گویش

راز این اندوه و حشمتبار خویش

بیگمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست

دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر و مینالم که هیچ

الغتم با حلقه زنجیر نیست

آه ... اینست آنچه می‌جستی بشوق

راز من ... راز زنی دیوانه خو

راز موجودی که در فکرش نبود

ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست

جز وجودی نفرت آور بهر تو

آه ... اینست آنچه رنجم میدهد

ورنه کی ترسم زخشم و قهر تو

مصفا
مظاہر
۱۳۴۷
هجری قمری

زنده بگور

رنجور و نژند و مبتلا مانده
حیرت زده بر ره فنا مانده
نه هیچ نشانم از بقا مانده
من مانده‌ام و دلی جدا مانده
فرسوده و در بصد بلا مانده
از غصه زندگی دو تا مانده
پائی دو ز راه خویش وا مانده
چشمی دو بسراه آشنا مانده
وین تیره و تار و بی ضیا مانده

نیمی شده نیمه‌ای بجا مانده
پشمرده بر ننگ کیر با مانده
خسوشیده ز تلخی دوا مانده
وین یاز شرح ماحرا مانده
قلبی که در او قرار نا مانده
مبهوت بششدر قضا مانده
دلخسته سوزن هوا مانده

خاموش چونای بینوا مانده
دودین و شکسته و سیا مانده
بگشاده چو کام ازدها مانده
بر سقف بجا چه تارها مانده
دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوی است چهار روی پا مانده

بیمارم و ز آشنا جدا مانده
محروم ز درگه بقا گشته
نه گشته فنای محض جاویدان
از هستی و عشق و شادی و امید
من مانده ام و تنی قبا آلوده
قدی که چو سرو بوستان بوده
دستی دو ز کار خویش افتاده
گوشی در بز ننگ دوست پیوسته
آن هیچ نوای دوست نشنیده

موتیکه بیوی ضیمران بوده
روئی که بر ننگ ارغوان بوده
کامیکه در او زبان زهر آگین
آن باز ز عاجرای حیرت باز
جانیکه در او امید نغنوده
شهمات ز بازی قدر گشته
پا بسته رسته هوس بوده

نایی ز حدائی دم پاران
خاموش یکی چراغ پر روغن
سقفی که دهان دود آگینش
وز تار تاران خدای میداند
جان مرده و خشت تار تن بر تار
دیوار چهار سوی من گوئی

با اینهمه سختی ای عجب (زروان) زنده بجهان دگر چرا مانده

يك پيرهن

يكی پرسید از آن يك پيرهن مرد
بدو گفت از سردرد این سخن را
يكی پيرهن اينك بر تن من
چو خواهم شست و شو کردن تنم را
چو قصد شست و شوی جان کنم من

دريغا کار آن بیچاره مردم
من از دو پيرهن دنجم فزون است
که هر آنند در پيراهنی گم
فزون پيراهنان را حال چون است!

گرگ بهانه گیر

آه و دريغا که چرخ پير مرا کشت
دهر زبونی پسند چونکه نکردم
دید که مر دیم هست و فحلی و رادی
تبیخ جوانم مرد کش کشید و بسی جست
گفتم بالله گناه نیست مرا، گفت
با همه بینا ئیم بگردش گیتی
کشتی عمرم میان بحر حوادث
خست مرا درنج ليك زود مرا خست
غصه امروز روز و بیم ز فردا
آخر صفرا بس بر آمد و آخر
آه که در این زمان روبه پرورد
وای که در روزگار گرسنه چشمان
هیچ نیست این سر بهوش مرا بست
نیست غمم گر پروردگار جوانی
فارع از اندیشه اسیری خویشم
غم ز کم خویش و بیش خالق ندارم

گردش گردونك حقیر مرا کشت
بندگی خواجه و امیر مرا کشت
سغری چرخ زن پذیر مرا کشت
دید کسی نیست ناگزیر مرا کشت
هست و چو گرگي بها نه گیر مرا کشت
گیتی بی دیده ضریب مرا کشت
بسکه زبر گشت و گشت زیر مرا کشت
کشت مرا در دليک، دیر مرا کشت
خاطره های دی و پریر مرا کشت
زردی رخسار چون زیر مرا کشت
سر کشی طبع همه چو شیر مرا کشت
سردلی های چشم سیر مرا کشت
هیچ نکشت این دل بشیر مرا کشت
گردش این روزگار پیر مرا کشت
حسرت این ملت اسیر مرا کشت
غصه این مردم فقیر مرا کشت

رنج می ساله

هر که با بلا پنجه می کند
دست کی برد ناتوان اگر
پنجه های خود رنجه می کند
پنجه با قوی پنجه می کند

باز دیو شب شد بلای من
باز يك جهان ظلمت و بلا
در سکوت شب اوقند بهم
ناله می کنم من برای دل
باز وای دل باز وای من
خیمه می زند دسرای من
های و هوی دل هوی و های من
نوحه می کند دل برای من

شب رسید و من باز در تبم
جوش می زند چشمه غم
می رسد زره رنج هر شبنم
شعله می کشد آتش تبم

باز گرگ غم رو بروی من
شحنه بلا پیش چشم من
پنجه می زند در گلوی من
سنگ می زند بر سبوی من

آمد از درم میهمان غم
هر که غم همی جست و جو کند
غم همی خورد خون زخوان من
آتش افکند غم بجان من
باز من شدم میزبان غم
گو بجوید از من نشان غم
من همی خورم خون زخوان غم
آتش افکنم من بجان غم

در دل بلا خانه می کنم
در دهان غم دست می برم
کار های دیوانه می کنم
زلف شیر را شانه می کنم

باز مرغ شب وای می کند
درد می برد ناله می کشد
رنج کهنه تکرار می کند
شرح عشق جانسوز می دهد
هوی می کند های می کند
بانگ می زند وای می کند
شور تازه برپای می کند
یاد یار خود رای می کند
دود سینه در دیده می زند
خون دیده در نای می کند

یاد رنج سی ساله می کنم
روی آسمان پرده می کشم
آه می کشم ناله می کنم
مه نهفته در هاله می کنم

خون دیده بر روی می زدم شبلیله را لاله می کنم

هر که با بلا پنجه می کند پنجه های خود رنجه می کند
دست کی برد ناتوان اگر پنجه باقوی پنجه می کند

دیده بر رخم آب می زند گریه ام ره خواب می زند
اشک گویدم بآشپ سیه صبر کن که مهتاب می زند

دولت غم

تا تو رفتی از آشیانه من چند روزی گریستم بی تو
روزها را بدرد شب کردم سوختم تا که بی شکیب شدم
تا ندانند حال من چون است حال با کس نگفتم و خفتم
خفتم خفتن دروغی بود دیده ام بسته بود و خواب نبود
تو نبود و یادگارت بود حالتی داشتم فریبنده
نیم دیوانه ، نیم فرزانه حال من پیش من پدید نبود
صبح بود و نبود خورشیدی صبح بود و سیاهی شب بود
روز بود و صفای روز نبود خود ندانستم آن چه حالی بود

رفتگی و باغم تو خو کردم رازهای ترا کسه بنهفتم
چونکه نا محرمی ندیدم ازو گله جز باغمت نخواهم گفت
گله جز باغمت نخواهم گفت جز غم تو طیبیم نکند

گله های ترا باو کردم
حملگی با غم تو وا گفتم
هیچ جز همدی ندیدم ازو
پیش نامحرمت نخواهم گفت
چاره بی شکیبیم نکند

پای لرزید و راه شد باریک
بوستان پیشم آذرستان است
در دلم تاب نیست بی تابیمت
دل افروخته است آتش آن
از ره دید، بر سر آمده اند
خون و آتش تدبیده‌ای چون است

رفتی و خانه بی تو شد تاریک
خانه‌ام خانه نیست زندان است
در سرم حواص نیست بی حواصی است
سینه‌ام بی تو گشت آتشدان
خون و آتش بهم برآمده‌اند
نیست این اسك آتش و خون است

زخم بهتر ز مرهمت لازم
سوحت حاتم ولیک دلکش بود
فارغ از سوز ناتمام کرد
پای تا سر نبود و بودم سوخت
مشکلت نیست مشکل، آسان است
گر ز حد بگذرد چه غم دارم

راستی دولت غمت لازم
غم تو غم نبود آتش بود
سوخت آن‌گونه تا تمام کرد
سوحت چنداں که تاروی بودم سوخت
درد تو درد نیست درمان است
من غم از درد های کم دارم

بی شهادتی

نشسته در اندوه بی همدمی
در افکند بنیاد نا محرمی
یکی از فرزونی یکی از کمی
نه آهنگ، نه باده در غمی
مرا کشت خواهد غم این غمی (؟)
اگر چاره درد او کردمی

دلی دارم از روزگاران غمی
بهر محرمی راز خود یاز گمت
غم و سادی او مرا می‌کشد
علاج غم بی حسابش نکرد
وز هر غم اگر جان بدر برده‌ام،
نبودی غم دیگرم در جهان

مرا ابر دیده کند حاتمی
چرا دارم اندوه بی درهمی
بلی تیغ گاهی کند مرهمی
نبینی بگیتی مگر خرمی
یکی نیست خرم بروی زمی

ز فقرم چه غم تا ز دریا کنی
حو دینار سر خم بدامن کند
بلی زاید از حزن گاهی نشاط
بحشم خرد گر نکو بنگری
بگیتی حو یکمن خردمند نیست

فخرالدین مزارعی

آرزو

آرزوی اشک

دیده ای گاهگام در شب تار شود ابری در آسمان پیدا	که دل از بیم ورنج جان سپرد که نه می بارد و نه میگذرد*
رنج ؛ ای رنج جاودانه من؛ سرگران ایستاده برسو من	تو خود آن تیره ابر خیره سری که نه میباری و نه میگذری
روز من کرده این غم بی اشک غم سنگین من، هوا گیر است	به سیاهی ، شب گنهاران چون توای ابر، ابر بی باران
آسمانا، بگریه شو که مدام چون مرا کام گریه کردن نیست	بنص ابر تو در گلوی منست زاری ابرت آرزوی منست
روز در بهت خویش همچون بوم شب، چو ابر سیاه شامگهان	در تمنای گریه بنشینم خواب باران گریه می بینم
چند پویم در این سیاهی شوم؟ ابر، ای ابر تیره اندوه	چند مانم در انتظار سحر؟ راستی یا بیار یا بگذر

دلجو

چو شعرم از دهان او برآید سر از پیشانی او برزند صبح دل من کس نجوید، جستن دل چو مستی ازنی و چون نغمه از جنگ بر آمد سینه اش ازهر نفس گرم مرا ای آرزو، چون سازد نسوز	بدان مانند که از گل بو برآید شب از آن خرمن گیسو برآید بود کاری کز آن دلجو برآید نگاه از چشم مست او برآید بدان نرمی که موج از جو برآید هزاران مویه از هر مو برآید
---	---

* بهتر بود که این بیت باین شکل باشد:

تیره ابری شود بچرخ پدید

که نه بارد دمی ، نه درگذرد

دکتر حمیدی

مناجات

ای خدا افعی ز تو کژدم زتست
 ما همه پیرو حیوان کور و کچل
 تا بخواهی بی زبانی کرده ایم
 پیش درگاه تو لنگ انداختیم
 بندگان حلقه در گوش تو ایم
 ناگهان سوراخ آبت باز شد
 کز زولش کرده ای گیتی خراب
 تا دل جمع کثیری خون کنی
 دسته گلها می دهی هر جا به آب
 تو قوی، ما حرف مفتیم ای خدا
 بهر ما شمشیر را چپ بسته ای
 باضعیفان زور ورزی می کنی

ای خدا نیک و بد مردم زتست
 بارالها از همان روز ازل
 ادعای ناتوانی کرده ایم
 پسرچم تسلیم را افراختیم
 بارالها ما همه موش تو ایم
 پس چرا بی مهریت آغاز شد
 این چه باران بودای عالیجناب
 گاه سهیلی داخل «میگون» کنی
 گه کنی چاپون و گه قزوین خراب
 ما که از آغاز گفتیم ای خدا
 پس چرا از بندگان بگسسته ای
 هی تجاوزهای مرزی می کنی

شیر آب انبار قدرت هرز نیست؟
 نشت کرده عالمی دریا شده
 با همه اینها خدایا بنده ایم

تو بدین اطراف حوضت درز نیست
 بلکه درحوض تو درزی واشده
 گر چه از بار گنه شرمنده ایم

تو در بی لطفیت را چفت کن
 شیر آب انبار خود را سفت کن

پرسش و پاسخ

پاکدل، مهربان، رؤوف و رحیم
 کار تو چیست اندرین اقلیم
 هستم امروز در عذاب الیم
 پاک مفلوک و ورشکست شدیم
 صادق القول بوده ای ز قدیم
 پاسخم ده ز روی عقل سلیم
 هیچ کردی بضمیری تعظیم؟

دوستی باشدم خلیق و کریم
 روزی از روزها باو گفتم
 گفت: بیکارم و ندارم شغل
 چونکه سال گذشته در بازار
 گفتم: ایدوست گر چه میدانم
 از تو دارم کنون سؤالاتی
 روز اول که گرم کار شدی

گفت نی، گفتمش که وقت فروش
گفت نی، گفتمش در این مدت
گفت نی، گفتمش که وقت فروش
گفت نی، گفتمش برای فریب
گفت نی، گفتمش که بیوه زنی
تو نگفتی که باید از سر ظلم
گفت نی، گفتمش پشاگردت
گفت نی، گفتمش که تاجر دزد
گفت نی، گفتمش قسم خوردی
گفت نی، گفتمش رفیق عزیز!
گر تو خواهی که پولدار شوی

ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟
«دبه» کردی که ما نمیخواهیم؟
«گنج» ندادی بخلق جای «کلیم» (۱)؟
هیچ کردی ز ریش و پشم «گریم»؟
در خریدش چو شد ترا تسلیم،
جیب او را بصد کلک بکنیم؟
هیچ کردی ره خطا تعلیم؟
هیچ بوده است با تو یار و ندیم؟
پیبمیر، بسکردگار علیم؟
نیست در کله تو عقل سلیم
اینچنین کن که کردمت تعلیم

رژیا

شب بود و چشم خیره بر سیمای او بود
 لب‌های من بر لعل روح افزای او بود
 قرص خیال انگیز و افسون پرورد ماه
 تابنده بر سیمای افسون‌ترای او بود
 نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
 مبهوت و مات نرگس نهلای او بود
 دست نسیم دلفروز شامگاهی
 غارتگر گیسوی مشک آسای او بود
 افشان بروی چهره مهتابی او
 يك دسته از آن سنبل بویای او بود
 ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
 محو نگاه آسمان پیمای او بود
 چون پاره ابری طره پیچیده او
 بر روی ماه عارض رخسای او بود
 گاهی سر من بود روی دامن او
 گاهی بروی دامن موهای او بود
 از دیدگانم گوهر تابنده اشك
 غلطان بروی دامن دیبای او بود

او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
 در خرمن من آتش سودای او بود
 او آن مسیحائی که روح مرده من
 اندر پی انقاس روح افزای او بود
 او بود آن فرزانه دلداری که این دل
 دیوانه او ، عاشق و سیدای او بود
 او بود آن افرشته زیبا که يك عمر
 زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود

او بود، او بود آنکه خورشید درخشان
 در آسمانها سایهٔ سیمای او بود
 او بود، او بود آنکه از خود خواهی او
 این شاعر والا گهر رسوای او بود
 او بود، او بود آنکه در شبهای هجران
 اندر سر من یاد جانفرسای او بود
 او بود، او بود آنکه غواص دل من
 در قعر دریای گهر جویای او بود
 او بود، او بود آنکه از سرمستی او
 آغوش من آن روز گاران جای او بود

آنشب میان جنگلی اسرار آمیز
 لبهای من بر لعل روح افزای او بود
 قرص خیال انگیز افسونپرور ماه
 تأبیده بر سیمای افسونزای او بود

امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
 در پیش من او بود یا رؤیای او بود؟!

دکتر ایرج دهقان

هر چه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هر چه بود گذشت
 بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
 بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
 شبی بعرم گرم خوش گذشت آتش بود
 که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
 چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
 شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
 غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
 اگر چه بر دل نازک غمی فرود گذشت

جمال شهران

بيك قطعه هگس

ای یادگار روز جوانی ؛ بمان که من
 رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
 یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم
 بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
 ترسم که از تو گر قدمی دور تر نهم
 گویند: کی میان من و تست بستگی؟!
 خواهم که بازگردم، افسوس بسته راه
 آوخ که نیست جاره بغیر از گستگی

وطني

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای
 دلشاد از آن بود که مراوراست خانه‌ای
 گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
 کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای
 روز دگر دو باره بمنقار می‌کشد
 خار و خمی که سازد از آن آشیانه‌ای
 ای کم زمرغ داده ز کف آشیان خویش
 تا کی ز دام غافل و در بند دانه‌ای؟!
 بادی وزید و لانه ما را بباد داد
 پر خیز تا دو باره بسازیم لانه‌ای

حائری کورش

شهر عشقی

این مکان - آن بهشت موعود است همه اسباب عیش موجود است	که چنین با طراوت است و صفا شهر عشق و محبت است و وفا
در چمنها بسی گل شاداب می شوی، پی شراب مست و دراب	سافر می بدست می بینی بسکه چشمان مست می بینی
هوس و مستی و نشاط و شغف بفک رفتن صوت بر ربط و دف	از رخ خویش بر گرفته نقاب کرسوی از نوای چنگ و رباب
از ره دور که بگوش رسد بشوی باز چون نسیم وزد	غزل شیخ و خواجه، با نی و تار نغمه های حمیدی و سالار
حوریان و فرشتگان در شهر کس نبیند قرینشان در دهر	همچو طاووس مست جلوه گرند دگران شمع و، این بتان قمرند
عشقه ها آسمانی و جانسوز ذوق ها شاعرانه و مرموز	شعرها جانفزا و دلکش و نغز نثرها جاودانی و پر مغز
جای افسونگران طناز است دل زشوق و هوس پیرواز است	سرزمین کرشمه و ناز است محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست ؟ . . .

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه ای داشت
 میسوخت شمع جان، ولی پروانه ای داشت
 میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش
 ماوا بدامان بت جانانه ای داشت
 این مرغ سرگردان پر بشکسته روح
 بر شاخسار الفت او لانه ای داشت
 این شاعر سر برده در چاک گریبان
 سرمست بود و خنده مستانه ای داشت
 کی باورم آید که روزی دختری شوخ
 در راه عشق من دل دیوانه ای داشت
 نامش «هما» بود و همای آرزو بود
 بدبختی و خوشبختی من دست او بود
 او رفت و من تنها شدم، افسوس، افسوس
 همبستر غمها شدم، افسوس، افسوس
 اورفت و من همچون یتیمی فرق اندوه
 از ماتم فردا شدم، افسوس، افسوس
 از رفتنش شیون کنان چون ناله نی
 در دشت و در صحرا شدم، افسوس، افسوس
 فرزانه بودم من، ولی از مرگ آن ماه
 اندر جنون یکتا شدم، افسوس، افسوس
 دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
 در عالمی رسوا شدم، افسوس، افسوس
 دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
 یاران پریشانند از بیگانگیهام
 اکنون بزیر خاکدانی تنگ و خاموش
 در دیده خلق است گمنام و فراموش
 اکنون چنان آن پیکر سیمین نازک
 سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش

ای خاک مظلوم جای او آغوش من بود
محبوب ما را از چه یگرفتی در آغوش
رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت
از دیده ام خون ، از کفم جان ، از سرم هوش
رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز
میر یخت ، گل پژمرده ، بلبل گشت خاموش
رفتی و منم میروم آنسانکه دانی
اما نمیرد عشقهای آسمانی

علی اکبر سعیدی

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
 نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
 دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
 که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
 ز دیده سیهش جان شکارتر ، نگوش
 ز لیل پرشکرش آبدار تر ، سخنش
 خوش آن کتاب که بر روی او زند لبخند
 خوش آن کلاس که او هست منبع انجمنش
 اسیر شد دل آشفته پریشانم
 بتار طره آشفته شکن شکنش
 نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
 اگر که بخت موافق کند نصیب منش

باستانی پاریزی

آن شب

یاد آنشب که صبا در ره ما گل می ریخت
 بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت
 سر به دامان منت بود و زشاخ گل سرخ
 بر رخ چون گلت آهسته صبا گل می ریخت
 خاطرت هست که آنشب همه شب تادم صبح
 گل جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل می ریخت
 نستر نخم شده لعل تو نوازش می داد
 خضر گوئی به لب آب بقا گل می ریخت
 زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
 می زدم دست بدان زلف دوتا گل می ریخت
 تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
 چون عروس چمنت بر سر و پا گل می ریخت
 گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
 راستی تا سحر از شاخ چرا گل می ریخت؟
 شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
 که پهای تو و من از همه جا گل می ریخت

چشم آسمانی

مرا سوزنده بنیان هستی دو چشم دلربای آسمانی است
 همه این جرم از چشم تو دانند تو میگوئی قضای آسمانی است

چند قطعه از رجال و دانشمندی که

شعر می گویند

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرینه گوی	روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو پراهل جهانست قید	روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت	سایه روباه فزایش گرفت
گفت تنم تا که چنین سایه داشت	ضعمه بیاید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام	پخت بسی بیهده سودای خام
تافت جوخور از خط نصف النهار	روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه برگشته روز	سایه خود دید در آن نیمروز
گفت تنم هست چوزین سایه پست	موشکی از بهر طعام بس است
چونکه باشتر بندش دسترس	گفت پناچار مرا موش بس
هر که چنین پانهد از حد بدر	اشتر او موش شود ای پسر

گهیبه دل

دردا که شام غم به سحر نارسیده ماند
 وز باغ عمر نوگل شادی نچیده ماند
 بس نغمه‌ها که ساز نمودم بسوز دل
 تارم گسسته ، رشته سازم پریده ماند
 کردیم باز دیده جان را بصد امید
 دیدی دلا که چهره جانان ندیده ماند
 دادیم در ره تو همه جسم و جان و دل
 جان خسته ، دل شکسته و قامت خمیده ماند
 دنبال دام زلف تو صد دانه اشک من
 مانند طفل در پسی مرغ پریده ماند
 رازی که سالها بدل اندر نیفته بود
 بشنو که راز دل تقوان ناشنیده ماند
 در آرزوی کعبه بیابان عمر را
 گشتیم و خار هجر بدامان خلیده ماند
 باری جمال خانه حق تا که رو نمود
 دل بود و دل که از همه عالم گزیده ماند

عبدالرحمن فرامرزی

نامه تو

هر کس که نامه تو برای من آورد
 گوئی که جان پُرفته مرا در تن آورد
 هر کس که یاد روی ترا نزد من کند
 یاد منیژه را بدل بیژن آورد
 آنکو ز ماه من پرساند خیر مرا
 نام هما به پیشگه بهمن آورد
 بادی که بوی زلف تو آرد پسوی من
 بوی بهار را سوی دستانزن آورد
 یاد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد
 کاینسان پرقص سرو و گل و سوسن آورد
 بلبل بطرف باغ مگر فام تو شنید
 کاینسان فنان و غلغله و شیون آورد
 نازم بنان کلك تو کز ظلمت دوات
 پر ملك ز دامن اهریمن آورد
 درهای معنی از یم فکر آورد برون
 آنسان دری که ابر مه بهمن آورد
 گلچین طبع تو ز گلستان نظام و نثر
 از نرگس و بنفشه و گل حرمن آورد
 سعدی اگر بیان بلیغ تو بشنود
 بس بانگ آفرین وزه واحسن آورد
 فردوسی اد ببیند آثار کلك تو
 دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد
 ای ماه چارده ! تو چه پرسی خیر مرا
 کایام هجر تو چه ستم بر من آورد
 خیل نعمت هماره بمن می کند هجوم
 چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد
 یا بیژنی که در صف ترکان دهد مصاف
 یا رستمی که روی بروئین تن آورد

آن دل که تیر غمزه تو سازدش هدف
از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد
این عشق بی زوال تو ای مه مرا چه سود
جز درد و حسرتم که پیاداشن آورد
این قلب چاک چاک مرا گو علاج چیست
جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد

حسین فصیحی

«شیفته»

آقای حسین فصیحی فرزند مرحوم فصیح‌الملک؛ شوریده شیرازی است که لطف طبع را از پدر پادشاه برده و غالباً در شکل غزل به خوبی منعکس میکند

دکتر حمیدی

گفتگو

گفتم از زاری کنم ترك دلازاری کنی ؟
گفت پیش آزارش گر بیشتر زاری کنی!
گفتمش ناز ترا از جان خرم، خندید و گفت:
بیشتر بفروشم از بهتر خریداری کنی
گفتمش کی یابم آسایش زغم؟ گفت آن زمان
کز برای درك مستی، ترك هشیاری کنی
گفتمش يك بوسه خواهم از لبت، گفتا مخواه
من بدهکارت نیم کز من طلبکاری کنی!
گفتمش یار وفادار توام، گفتا بس است
من وفا کی از تو خواهم تا وفا داری کنی
گفتمش شد زعفرانی چهره ام از هجر، گفت:
میتوان با اشك خونین چهره گلناری کنی
گفتمش کارم بتر شد، گفت بهتر میشود
دیده و دل را گر از خوبان نگهداری کنی
گفتمش بیزارم از خود، گفت اگر در عشق ما
بیخودی، قادرنتی کز خویش بیزاری کنی
گفتمش در بند عشقم، گفت بهتر گر ز سر
شوق آزادی نهی، ذوق گرفتاری کنی
گفتمش این شعر شیرین بشتوا من «شیفته»
گفت بهر من نمیخواهد شکر باری کنی

که هست آنکه جفا بیند و فغان نکند؟!

کس این جفا که تو کردی، بدوستان نکند

چه جای دوست، که دشمن بدشمن آن نکند

بغیر من که ز بیداد دوست ، دم نزنم
 که هست آنکه جفا بیند و فغان نکند؛
 ندیده وصل تو، ما جان و سر فدا کردیم
 بیوی سود ، کسی ایفهمه * زیان نکند
 مکش بجرم و فایم که در مقام صفا
 کس این معامله با یار مهربان نکند
 بدان صفا و وفا ، دل بدیگری بدهم
 یقین بدان که ز منم ، کس این گمان نکند
 کتون مرا سر ایثار هستی است که دوست
 دگر ببذل زر و سیم امتحان نکند
 به پیش شمع فروزان عشق ، پر نزنند
 جز آنکسی که چو پروانه ، فکر جان نکند
 تو لب بخنده گشائی ، کدام دل باشد
 که بوسه ها صُمع از آن لب و دهان نکند
 جود دیده ، قد و رخت بنگرد پس اینکه نگاه
 دگر بسرو و بگل‌های بوستان نکند
 مباش شاد دلی کو دل غمینی را
 تواند آنکه کند شاد و ، شادمان نکند
 بسی بچیرتم از بازوی توانائی
 که دستگیری مسکین ناتوان نکند
 تو سر نهاده بیالین ناز و میخواستی
 که رنج دیده تو ، سر به آسمان نکند
 روان نیک نهادی در این جهان خوش باد
 که هر بدی که زدستش بر آید، آن نکند
 زبان شکوه دراز است اگر چه دستبسته را
 امید آنکه سراندر سر زبان نکند

صدر بلاغی

گریه مستانه

دوش بریادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
 رخنه بر بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
 تاسحر که دیده را از خون دل کردم لبالب
 هر چه می بودم بساغر جمله در پیمانہ کردم
 عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
 عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
 تا نباشد آه را همراه در خرگاه جانان
 بر کشیدم از دل و آواره اش زین خانه کردم
 نیمشب چون زلف شبر نکش بچشم جلوه گر شد
 شستمش با اشک و بامزگان خونین شانه کردم
 در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
 کردش از آندلس بگرفته تافرغانه کردم
 شمه‌ای از فتنه کشمیر با آن میر گفتم
 شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

پیر عشق

خبرمقدم ای پرستو از سفر باز آمدی
 بر فراز کلبه ما نغمه پرداز آمدی
 مرغ دل در سینه از شوق لقای می طپید
 وه چه خوش گرم سرور و مست آواز آمدی
 بیشه‌های هند و افریقا گرفتی زیر پر
 وز فراز کوه و دریاها پیرواز آمدی
 ارمغان از این سفر ما را چه آوردی بگوی
 بعد چندین ماه هجران کز سفر باز آمدی
 رازهای کز دگر مرغان شنیدی باز گوی
 چون تو ما را پیک عشق و محرم راز آمدی

در کراچی در بہرہ جیناچہ افشانندی جناح
 یا کہ در لاہور با اقبال دمساز آمدی
 نغمہ ہایت سخت جا نبخش است امسال ای رفیق
 خود مگر اینبار از گلزار شیراز آمدی
 بودہ است از کوی شیرینان طنزات گذر
 کاین سفر اینگونه شیرین کار و طنز آمدی
 نازنینان دیدہ ای آنجا کہ در رفتار خویش
 شیوۂ ایشان گرفتنی پیش و با ناز آمدی
 از مزار حافظ شیراز ہمت خواستی
 کز بیان معرفت در کار اعجاز آمدی
 وز سر اخلاص الحمیدی بسعدی خواندہ ای
 کاینچنین تفسیر گوی و نکتہ پرداز آمدی
 آفرین ہا یر تو ای مہمان بی آزار ما
 محترم رفتنی و باتجلیل و اعزاز آمدی

بانو دکتر قمر آریان

دریا

کف کرده، تفته، جوش بر آورده
با گونه‌گون نقوش بر آورده
ضحاک سان بدوش بر آورده
با موج سخت کوش بر آورده
از آن لب خموش بر آورده

وان شورناک تند پرآوا را
آن خشم کرده چهره زیبا را
حیران نگاه ماه و ثریا را
آن مرغکان ناز قریبا را
پنجر شتاب موج سبک پا را

در پیش صبحدم سپر افکنده
سر زیر پای صخره در افکنده
زان فتنه‌ها که در سحر افکنده
دامان پر گناه و تر افکنده
جان را بورطه خطر افکنده

از خود دمی برون شو با ما باش
در ذات خویش محو تماشا باش
نقش آفرین صورت گلها باش
در پاکدامنی چو مسیحا باش
دریا نکوتر آمد، دریا باش

دریا نگر خروش بر آورده
از موج پرشکنج یکی دیبا
پیچنده مارهای سپید آیدون
وان بی‌ملال صخره نگر کاویز
قریاد بین که آن دل نا آرام

پشنو غریبو و ناله دریا را
در پیچ و تاب موج غریوان بین
در آن شکسته آینه بین پیدا
وانجا قراز موج معلق بین
دنیا ل سرنوشتی بی فرجام

دریا نگر ز شرم سر افکنده
از خجالت گناه شب دوشین
صبح آمده نمانده نشانی باز
وینک در آفتاب تب آلوده
وان موج تا که بوسه زند دامانش

ای جان پر خروش شکپا باش
در چهر خویش جلوه هستی بین
آئینه دار طلعت انجم شو
خونخوار و پاکدامن چون مانی؟
نی، زهر چه هست بگیتی در

نقی میلانی

بهتر آن باشد که سردلبران

گفته آید در حدیث دیگران

مولوی

برای حسن ختام

ترجمه

خر و بلبل

بر سر شاخ گلی داشت قرار
از قضا پیر خری بود بگشت
خنده آمد ز طرب بر لب خر
رفته صبت تو بهر شهر و دیار
نغمه‌ای خوش ز طرب ساز کنی
بدوئیکی که در آن طرفه صداست
رونق محفل ناهید شکست
کوه و صحرا همه آمد بطرب
وز دلش رفت بیکباره توان
رقصها کرد بر آن سبز بساط
رفت از آن نغمه مستانه بخواب
تا که اندیشد و جنباند ریش
پس بر آورد سر آن ابله و گفت:
نیستش جاذبه بانگ خروس
چه توان کرد؟ خروس استاد است
لب ز گفتار فرو بست و پرید *

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار
زیر آن گلبن، بردامن دشت
سوی آن شیفته چون کرد نظر
گفتش ای قاصد زیبای بهار
چه شود گر سخن آغاز کنی
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست
در نوا آمد آن بلبل مست
مهر خاموشی برداشت ز لب
کار از دست رها کرد شبان
دختر مهوش دهقان ز نشاط
بود در پای گلی چشمه آب
لحظه‌ای خرسرش انداخت پیش
کرد بسیار بدل گفت و شنفت
الحق آهنگه تو خوبست، افسوس
گرچه ز آواز توام، دل شاد است
بلبل این حرف چو از خر بشنید

* این قطعه دوبیت هم در بیان داشت ولی کمال آن در این است که در همینجا ختم شود.
دکتر حمیدی